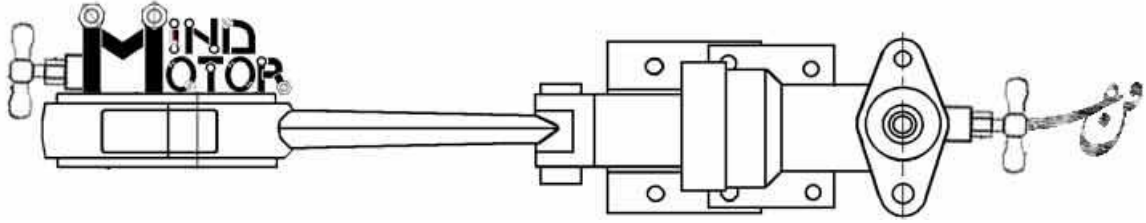




پرسپکتیوهای از
ظعم کوهستان
هاوار ئاوات

پرسپکتیوهای از طعم کوهستان
هاوار ئاوات



www.mindmotor.biz

عنوان اثر: پرسپکتیو‌هایی از طعم کوهستان

نویسنده: هاوار ثاوات

نشر الکترونیک مایندموتور

بهار ۱۳۹۵

تقدیم است به فرزاد کمانگر که همه چیز حتی خودش را در نسبت با شاگردانش جدی گرفت.

په که که طعم زندگی است. معنای مقاومت، تمرین آفرینش است. بی شک تا زمانی که زندگی‌هایی را که هوالان توی کوه ساخته‌اند و مداوم در حال شکل دادن به آن هستند از نزدیک نبینید هیچ چیز از آن درک نمی‌کنید. درک به معنای حسانی‌اش. البته آنها نظر دیگری دارند و می‌گویند برای فهم حسانی این شکل مقاومت باید بخشی از آن باشید، در غیر اینصورت هیچ چیز از آن درک نمی‌کنید. حق با آنهاست. همیشه و تحت هر شرایطی حق با آنهاست، و این هرگز شعاری توخالی نیست. آیا ممکن است طعم جز به جز و همه‌ی تنوعات یک دریا را با یک قاشق چایخوری چشید؟ اگر جوابتان بله است، بهتر است بروید به درک، چون شما نه از طعم په که که که از هیچ چیز تا ابد سر در نمی‌آورید. اگر نه، پس با من همراه خواهید بود که حق با آنهاست. و همه‌ی چیزهایی که سعی بر نوشتن آن دارم را قاشق به قاشق با من خواهید چشید. تا شاید چند تکه از این پازلِ مواج و بی‌کران را کنار هم داشته باشیم. هوال ئاپو در جایی نوشته که په که که یک رمان ناتمام است. باز هم حق با اوست. حال اگر گزارش‌نویس ناشی‌ای در گوشه‌ای تاریک و خالی از حیات در دنیای آدم‌های بی‌همه چیز آستین بالا بزند و زوایایی از این رمان ناتمام را با هول و هراس بنویسد هر کسی حق دارد او را فردی گستاخ و پرادعا قلمداد بکند. با این حال علی‌رغم همه‌ی ناممکنی‌اش، من این قصد را دارم. چون شوک په که که طوری خورده پس کله‌ام که در سرگیجه‌ای ابدی گم خاهم شد و توی این سرگیجه‌ی بی‌پایان و جنون‌آمیز، نوشتن حیاتی‌تر از هر کار دیگری است، حتا اگر گناه نابخشودنی‌ای به حساب بیاید. کیرکگار در ترس و لرز می‌نویسد «شاعر نمی‌تواند کار قهرمان را انجام دهد، او تنها می‌تواند قهرمان را ستایش کند، به او عشق بورزد و از او لذت ببرد. با این همه او نیز، به اندازه‌ی قهرمان شادمان است زیرا قهرمان به راستی همان طبیعت نیکوتر خود اوست که او شیفته‌ی آن است؛ اگرچه از اینکه خود او نیست و عشق او می‌تواند ستایش باشد خرسند است. نبوغ او در به یاد آوردن است؛ کارش جز این نیست که آنچه را انجام شده است به یاد آورد؛ که آنچه را انجام شده است ستایش کند؛ او هیچ مایه‌ای از خود نمی‌گذارد، اما از گنجی که به امانت به او سپرده شده است پاسداری می‌کند. او از خاسته‌ی قلب خویش پیروی می‌کند، اما همین که مطلوب را یافت با سرود و سخن خویش سرگردان بر در هر کس می‌کوبد تا هر کس همانند او قهرمان را ستایش کند و همانند او به قهرمان مباحثات نماید. این دستاورد او و کار فروتنانه‌ی اوست، این خدمت صادقانه‌ی او در خانه‌ی قهرمان است. اگر بدین گونه به عشق خویش وفادار بماند، اگر شب و روز در برابر ترفندهای نسیان، که او را با حيله از قهرمانش دور می‌کند، ایستادگی کند رسالت خود را انجام داده است و با قهرمان متحد است، قهرمانی که او نیز شاعر را صادقانه دوست داشته است، زیرا شاعر به راستی طبیعت نیکوتر قهرمان است، که

اگرچه همانند يك خاطره ناتوان است اما همانند يك خاطره نیز تغییر چهره داده است. از این رو هیچ انسان بزرگی نمی‌تواند فراموش شود و هر اندازه نیز که زمان به درازا کشد، حتا اگر ابری از سوتفاهم قهرمان را از نظر دور کند باز هم عاشق او خواهد آمد، و هرچه زمان سپری شده طولانی‌تر باشد وفادارانه‌تر به او خواهد آویخت.» ترس و لرز اثر شاعرانه‌ی کیرکگار فیلسوف در ستایش ابراهیم است. این پرسپکتیوها اما تنها گزارش‌هایی هستند در وصف حیاتِ انرژیکِ هوالان از کسی که نه اثرش قوه‌ی شاعرانه بودن دارد و نه خودش فیلسوف است، بلکه فقط در هزارتوی جمعیتی از قهرمان‌ها گم شده که هر کدام به تنهایی ابراهیم‌اند، و در این میان تنها چاره‌ی او برای ماندن توی این هزارتو نوشتن است و نوشتن و نوشتن. قهرمانانی که هیچ يك از معیارهای آدم‌های معمولی آنها را از هم تمییز نمی‌دهد، قهرمانانی که تنهایی و درخودفرورفتن به معنای انزوایش برایشان بی‌معنی است، که اگر چند لحظه‌شان بدون شوخی و سرخوشی سپری شود حتمن به دنبال مداوا می‌گردند، که هیچ وقت حتا يك میلی‌متر کفش‌های قرمز پیروزمندشان را از روی زمین جدا نمی‌کنند، اگر هم بکنند فقط از روی يك صخره می‌پرند روی آن یکی درست مانند يك خرگوش که عاشق زمین است و پرش و باز زمین، قهرمانانی که صدای کبک‌ها و زوزه‌ی گرگ‌ها و پارس‌سگ‌ها و صدای بالِ دسته‌ی پرستوها و خش‌خش خوردنِ تن‌گرازاها به علف‌ها و کوکوی صبحگاهی کبوترها موسیقای زندگی‌شان است با آوازی که از نفس‌های پاکیزه‌شان دم‌به‌ثانیه بیرون می‌دهند، قهرمانانی که موسیقای طبیعی حیوان‌ها را ترجیح می‌دهند به مزه‌ی گوشتشان و بیشترشان هیچ وقت لب به گوشت نمی‌زنند، قهرمانانی که عوام در سوتفاهمی ابدی با آنها به سر می‌برند و ضجه‌ی آنها را تنها از لوله‌ی سلاح‌شان می‌شنوند، و بی‌خبرند از ضجه‌هایی که شب و روز با زندگی‌شان به حال بشرِ مدرن سر می‌دهند، که همه‌شان يك و جدا جدا شاعرند، که همه واجد شهودهای و درک‌های سریع‌السيراند و در هماهنگی‌ای بدن‌وار به سر می‌برند، که نفس به نفس حیات‌شان همین را تمرین می‌کنند، که امرِ شخصی برای همیشه از تن و ذهن‌شان کنده شده و روحیات بشرِ مدرن را با تمام وجودشان استفراغ کرده‌اند توی فاضلاب‌های شهری، قهرمانانی که همه‌شان از گریلاهای چارده ساله تا شصت ساله همان حین که با جدیت کاپیتالیزم را نقد می‌کنند عاشق بازی‌اند و همه حتا خودشان را بازی می‌دهند و می‌خندند، تا هرگز قهقهه‌های سرخوشانه‌شان از موسیقای زندگی گم نشود. قهرمانانی که وقتی هوالی را از دست می‌دهند تمام کوهستان با آنها سرود می‌خاند و دقیقه‌ی باشکوهی دیگر می‌انبارند روی موسیقای ناتمام و همیشه در جریانِ ترم حیاتبخشِ هوالتی‌شان. هوالتی که بیشترین تنوع رنگ‌ها را از تنوع طعم‌ها دارد. هوالتی که هر قاشقی را در خود غرق می‌کند و هر گزارش‌نویس ناشی‌ای را يك شبه به شاعری ازلی ابدی بدل می‌کند. این مجموعه، ده گزارش شاعرانه است از طعم هوالتی این هوالان ناشناس در شاخ. تنها با این آرزو که تمرینی باشد برای نوشتنِ بخشی از رمان ناتمامی که تنها دین این گزارش‌نویس جوان است به طعم زندگی.

راپورت اول

مامور آسایش از می‌نی بوس آمد بالا، با نگاهی سریع و گذرا سر تا ته می‌نی بوس را طی کرد و یکهو خشک شد روی من که دقیقن روی آخرین صندلی گوشه‌ی می‌نی بوس نشسته بودم، گفت تو! بیا پایین. رفتم پایین، بیا اینجا، رفتم آنجا، کارتت را بده، کارتم را دادم، با استرس و اضطراب دادم چون کارت جعلی بود و اعتبار چندانی نداشت، گفت چرا آمدی؟ گفتم آمدم برای مراسم ختم... ختم را که گفتم حرفم را برید و گفت حق نداری بری داخل شهر. مشت آرامی زد به تنه‌ی می‌نی بوس و می‌نی بوس راه افتاد. من ماندم همانجا، گفتم چرا؟ گفت همیشه! دستوره از بالا. گفتم چرا آخه؟ گفت همیشه! دستوره از بالا. باز گفتم و او باز همان را گفت. با بی‌سیمش تلفن کرد به مامورین آسایش ترمینال و دستور داد که همین الان ماشین‌ی بفرستند که من را برگرداند سمت سلیمانیه. گفتم چرا؟ گفت برو زیر دیوار خیس نشی. گفتم چرا؟ گفت توی کوله‌ت چی داری؟ باز کن ببینم. دیگر ماشین رسیده بود دم پاسگاه شهر. گفتم برو. گفتم نمی‌رم. با هل و فحش و بد و بیراه سوار ماشینم کرد و ماشین راه افتاد. به راننده سپرد که تا خود سلیمانیه ترمز نزند و این یارو را یعنی من را برساند سلیمانیه. داخل و اطراف شهر حکومت نظامی بود. نیروهای اطلاعات جمهوری اعدام اسلامی دو تن از هوالان را ترور کرده بودند. با برنامه‌ای مدت‌دار و حساب‌شده، دو تن از هوالان را کشتند. به یکی‌شان سیزده گلوله شلیک کرده بودند. به نوک انگشتانش هم شلیک کرده بودند. کار آن یکی را با چند گلوله تمام کرده بودند و از ماشین پرت کرده بودند بیرون وسط جاده. مهره‌های اصلی طرح ترور از ایران آمده بودند و آنها را کشانده بودند سر یک معامله و از آنجا خاسته بودند او را بدزدند سمت ابران و تحویل اطلاعاتش بدهند. او و دوستش مقاومت کرده بودند و دو تای‌شان را به وحشیانه‌ترین شکل ممکن کشته بودند. می‌گویند ماشین‌های آسایش همان حوالی بودند و فقط نگاه کرده بودند. دَمشان گرم، البته دُمشان هم گرم! مثل فرفره تکانش می‌دهند برای دولت ایران. اتحادیه‌ی میهنی جاش جمهوری اسلامی‌ست. پارتی عشیره‌ی بارزانی جاش دولت تورکیه. حالا که ایران و تورکیه علیه پَه‌که‌که متحد شده‌اند، احتمالن اینها هم کاسه‌ی جاشی‌شان را با هم قسمت می‌کنند و با کف خیانت‌شان به مردم کیسه می‌کشند روی پشت خونخوارترین دولت‌های حال حاضر خاورمیانه. به هوالان زنگ زد که دارند من را برمی‌گردانند سلیمانیه. گفتمند پیاده شو، می‌آییم دنبالت. به راننده

گفتم، نگه دار! جواب نداد. گفتم نگه دار آقا. باز هم اعتنایی نکرد. داد زدم هوی نگه دار، هوالان می آیند دنبالم. دوپا رفت روی کلاچ و ترمز و با اشتیاق نگه داشت و گفت برو خدا به همراهت، خدا پشت و پناه تو و هوالان. امید مردم به هوالان است. هوالان آمدند دنبالم. نباید از پاسگاه رد می شدیم. چند کیلومتر مانده به آنجا، از راهی که فقط هوالان بلدش بودند باید رودخانه را کراسینگ می کردیم و بعد دو قلهی سرسبز و جنگلی را طی می کردیم تا برسیم به یک جادهی دیگر که از آنجا هم باز هوالان می آمدند دنبالم. مسیر را باید کمتر از یک ربع می رفتیم. مسیری که اگر تنها آن را می رفتیم حتمن یک نصف روز طول می کشید. اما آپراسیون نزد هوالان یعنی همین. یعنی مثل جن غیب و ظاهر شدن بدون باقی ماندن کوچک ترین ردی. باران شدیدتر شده بود. من دنبال یکی از هوالان راه افتادم. دقیقن باید از مسیری می رفتم که او داشت می پیمود. چون نباید در دیدرس مامورین آسایش قرار می گرفتیم و مهم تر از آن نباید روی مین ها پا می گذاشتم. دورتادور تپه های منتهی به قله را مین کاشته بودند. البته این به خاطر شعور امنیتی مامورین حکومتی و آسایش نبود. یادگار دوران صدام بود که باقی مانده و هنوز پاکسازی نشده بودند. این مین ها هر سال کلی تلفات می دهند. هوال داشت می دوید. به طرز باورنکردنی ای شبیه به اسپایدرمن داشت تپه را می رفت بالا و من خس خس کنان به دنبالش. او انگار داشت روی پیاده روهای لوکس بروکسل راه می رفت، و من داشتم کاملن از پا می افتادم. توی آن باران شدید، این همه سرعت و دقت در لیز نخوردن و شناختن مسیر کار شاقی بود. من فقط دنبالش راه افتاده بودم، که انگار از پس همین هم بر نمی آمدم. سرم را که بلند کردم دیدم او بالای قله رسیده، من هنوز آن وسط مسطها بودم. داد زدم واسا هوال. خندید و داد زد که خورشید اینجا منتظرم بود نمی تونستم آرومتر بیام. به بالا که رسیدم او را سرخوش تر از قبل دیدم. با هم راه افتادیم به سمت پایین. یک قلهی دیگر را که رد می کردیم رسیده بودیم. با دو دقیقه تاخیر که مسببش من بودم و هوالان گذاشتند به حساب تازه کاری ام. بین آنها ثانیه ها هم برای قرارهای این شکلی اهمیت حیاتی دارند، چون دشمن گوشه گوشه ی هر جا برای آنها کمین گذاشته است. رسیدیم به هوالان. آنجا دیگر منطقهی تحت حفاظت هوالان بود و همه چیز امن و امان و شادان. با بگو و بخند و شوخی و دست انداختن نفس بریده ی من راه را کوبیدیم تا برسیم به قرارگاه اول.

رپورت دوم

هفت‌هشت‌نوده یا خیلی بیشتر، بدون شك خیلی خیلی بیشتر از این تفاسیر کمی که ذهن‌های تنبل ما عادت به شمردن آنها دارد نشسته‌اند و دارند غذا می‌خورند. ما سر می‌رسیم. باران بند آمده. همه بی‌اینکه بپرسند من کی هستم و چرا آمده‌ام تحویل می‌گیرند و کمتر از چند ثانیه جایی توی جمع و بگوبخندشان پیدا می‌کنم. این جا را مسلمان من پیدا نمی‌کنم. آنها هم نمی‌دهند. این شکل معاشرت یکی از مولفه‌های زندگی هوالان است. هیچ هوالی متعلق به هیچ قرارگاهی نیست و هیچ هوالی رفیق شخصی ندارد. آنها به شکلی کاملن زیرزمینی همیشه و مداوم در حال ساختن دوستی با کسانی هستند که هیچ وقت ندیده‌اند اما از قبل می‌شناسندشان. برای دوستی کردن با هوالان به هیچ نقشه‌ای نیاز نیست. کافی ست که در هم‌نشینی با آنها از خودتان و مسائل خصوصی‌تان بپرسید، دیگر تمام است. همین کافی ست که شما با هر کدام از آنها دوستی نزدیک داشته باشید. البته این کار راحتی نیست، یعنی تا زمانی که از توی نواحی خصوصی‌ای که همه برای خود ساخته‌ایم و در آن خود را گیر انداخته‌ایم به ماجرا نگاه کنیم هرگز کار راحتی نیست. اما در میان هوالان این امر شرط زندگی ست، آنها در توانایی‌ها هرگز مانند همدیگر نیستند و در عین حال هیچ توانایی و استعدادی منحصر به هیچ کس خاصی نیست. آنها زندگی را همزمان که می‌سازند در اختیار بقیه قرار می‌دهند، و وقتی از بقیه حرف می‌زنیم منظور خود فرد هم هست. یعنی خود پیشاپیش در میان بقیه حضور دارد و کاملن خالی شده است از هر نوع انحصاری. صدای جویبارِ پرآبی که از دوسه قدمی مان می‌گذرد و باران چند دقیقه پیش حسابی سرحالش آورده مجالی برای سکوت‌های دپرس نمی‌گذارد، همه با هم حرف می‌زنند و من را هم به هر شکلی که بلدند وارد بحث‌شان می‌کنند. آنها هوال هستند. تحمل این را ندارند که فضایی داشته باشند و چیزی بیفتند بیرون آن. آنها خود دوستی هستند. با عشق بی‌کرانی که بی‌وقفه برای هم به اشتراك می‌گذارند. از همه چیز می‌گویند. چند دقیقه پیش در مورد اخلاق حرف می‌زدند و تمایزی که بین دو نوع از اخلاق می‌گذارند. اخلاقی سیال و بی‌کران یا کرانمند و درچارچوب. بی‌شك گزینش آنها با اولی ست. یکی از آنها کلهری حرف می‌زند اخلاق چارچوب‌مند را سرنوشت بشر امروز می‌پندارد و برای رهایی از آن يك بدن جدید را پیشنهاد می‌دهد: بدن يك گریلا! دیگری به کرمانجی حرفش را ادامه می‌دهد و کمی از تاریخ اخلاق کرانمند می‌گوید و

زندان‌هایی که با چهره‌ی آزادی‌لیبرال بر بشر تحمیل شده. آن یکی به سورانی از هوالتی می‌گوید و پایه‌های اخلاقِ شاخ را تشریح می‌کند. من مانده‌ام حاج‌وواج بین‌شان و حرارتی را آرزو می‌کنم که با چند هزار درجه یکپه‌ی ذوبم کند میان‌شان. یکی دیگر که خیلی شوخ و شنگ و زیبا و خندان است دستبندی از جیبِ جلیغ‌اش درمی‌آورد و می‌گوید این برای توست هوال انتلکتوال. همه می‌خندیم. دستبندی که اگر کسی توی تهران دستش کند نگاه‌های تحقیرآمیز کله‌های منجمد و صلب را حس می‌کند روی کت و کولش، اما میان هوالان ظرافت‌ها همیشه زیبا هستند و انگیزاننده‌ی حواس. یکی پا می‌شود که هیزم بشکنند، یکی دیگر برای رسیدگی به امور مخابراتی عازم می‌شود چند نفر می‌روند برای چیدن گیاهان کوهستانی برای نهار و چند نفر هم می‌مانند تا با هم گپی بزنیم. یک دختر و پسر خیلی جوان را می‌بینم که نشسته‌اند و با هم در مورد اعزام‌شان به آکادمی حرف می‌زنند. لابلای حرف‌شان می‌فهمم که همین دیروز رسیده‌اند، دختر و پسر شانزده هفده ساله که از دو گوشه‌ی خیلی دور کوردستان آمده‌اند، قبل از اینکه این‌ها را از حرف‌هایشان بفهمم فکر می‌کردم که این دو هوال سالهاست همدیگر را می‌شناسند. دو نفری با چند نفر دیگر گروهی می‌سازند که بروند برای هوالانی که روی قله‌ها پاس می‌دهند غذا ببرند. از اینکه هوال انتلکتوال خطاب کردند کمی خجالت می‌کشم، هیچ چیز از قصدی که دارم پیششان نمی‌گویم. نمی‌خواهم مدتی را که با آنها خاهم بود زیر این بار سنگین شهری باشم و می‌گویم من می‌خواهم بروم گیاه بچینم برای نهار. با دو نفر از هوالان عازم می‌شویم. نسیم خنکی می‌وزد روی گیاهان سرسبز بهاری، شاخه‌ها به هم می‌خورند. کوه‌های دورتر را می‌بینم که برفشان هنوز آب نشده، به نظر نمی‌رسد هرگز آب شوند. چند سگ سفید سرحال همین حوالی هستند که از دوستان هوالان‌اند. کمی با آنها بازی می‌کنیم و یکی‌شان با ما می‌آید. بازیگوش‌ترین سگی‌ست که توی تمام عمرم دیده‌ام. بدون هیچ دستوری خودش بهتر از هر کسی می‌داند چکار کند و چطور به هوالان کمک کند. در منظره‌های دورتر، روی سینه‌ی کوها در دل سنگی و پردرد هر کوهی تک‌درختی دیده می‌شود. تک‌درخت‌ها که معمولن بلوط‌اند و از دل سنگ‌ها در سخت‌ترین شرایط و تنهاترین وضعیت‌ها رشد می‌کنند و شب‌ها شب‌نمای نور مهتاب می‌شوند برای هوالانی که پاس می‌دهند. این تک‌درخت‌ها نمونه‌ی مقاومت‌اند، آن‌ها معنای به‌خودان هستند.

راپورت سوم

با دو نفر از هوالان که اهل باکور هستند تپه‌ها را می‌رویم بالا. آنها از من در مورد اوضاع سیاسی ایران می‌پرسند و من شروع می‌کنم به ریختن بذره‌های ناامیدی در مورد اوضاع مردم ایران. خوبی هوالان این است که وقتی در مورد سیاست حرف می‌زنند هیچ حرفی از دولت‌های مسلط منطقه و روابط آنها با قدرت‌های جهانی نمی‌زنند. سیاست برای آنها یعنی مردم، یعنی جنبش‌های فرهنگی و روبه‌رشد از پایین. آنها هیچ اعتباری برای هیچ دولتی قائل نیستند. برای همین خیلی راحت است از سیاست با آنها حرف زدن. نیازی نیست پیش فرض‌های تعریف‌تان از سیاست را برای‌شان تشریح کنید، چرا که آنها خودشان نمونه‌ی این شکل از سیاست‌ورزی هستند: سیاست از پایین و در میان مردم. یکی از آنها با دلی پرتر از من می‌گوید که زمانی توی یکی از شهرهای ایران بوده و وقتی از آلترناتیو وضع موجود برای مردم می‌گفته، آنها در جواب به او می‌گفتند اینها همه‌اش خیال است. بعد با خنده ادامه می‌داد که اتوپیای بهشتی انسان مرفه در جامعه‌ی کاپیتالیستی از نظرشان واقعی‌ست اما برساختن سیاستی نوین، خیالی و دور از دسترس. راست می‌گفت، توی ایران آدمهایی را می‌بینید که در مرز چل سالگی از موقیت و راه‌دراز رسیدن به زندگی مرفه‌بالانشین‌ها دم می‌زنند. نمی‌دانم، یعنی توی تمام عمر بی‌ثمرشان هنوز هیچ کس به آنها گوشزد نکرده که پس کی؟ عمری دیگر برایت باقی نمانده! تا کی قرار است جان بکنی و فکر کنی موقیت در همین حوالی‌ست؟ نکنند موقیت را در بهشت به شما وعده داده‌اند و ما از آن بی‌خبریم؟ بگذریم. چیزهای حیاتی‌تری هستند برای حرف زدن. او می‌گوید که انسان‌ها در جوامع امروزی تنها مانده‌اند، می‌گوید که زندگی‌شان را بدهکارند به دولت‌ها و نهادهای خصوصی که برای خودشان دولت‌های کوچک هستند. می‌گوید که زندگی‌ها پیشاپیش کنترل می‌شوند، هدایت می‌شوند، توانایی‌ها و استعدادها سازماندهی می‌شوند برای پیشبرد تولیدهای مادی و عاطفی. در برابر از زندگی گریلاها می‌گوید. تاکید می‌کند که تنهایی برای گریلا يك ويروس است، گریلا حتا وقتی که تنهاست هرگز تنها نیست. داستان‌هایی تعریف می‌کند، می‌گوید بارها شده برای رساندن يك هوال زخمی چند هوال شهید شده‌اند، می‌گوید که ما جنازه‌های هوالان‌مان را هم تنها نمی‌گذاریم. داستان‌ها را توی راپورت‌های بعدی به تفصیل و با جزئیات می‌نویسم. لابلای همین حرف‌ها پارچه‌ی توی دستم را که نگاه می‌کنم پر شده از کنگر و کلی از

گیاه‌های دیگر که من نمی‌شناسم‌شان. به شوخی بهش می‌گویم هوال به من کنگر بدهید یکهو می‌بینید که لنگر انداختم‌ها! می‌خندد و می‌گوید قدمت روی چشم هوال جان. سلانه سلانه راه می‌افتیم. آنها با نفس‌های جادویی‌شان توی مسیر سرود می‌خوانند و یک‌ثانیه را هم هدر نمی‌دهند. من سحر شده‌ام. لعنت می‌فرستم به عمر بی‌ثمرم که چرا هیچ سرودی را کامل و با آهنگ و ریزه‌کاری‌هایش حفظ نیستم، که چرا سهم زندگی‌ام از موسیقا همیشه فقط دو گوش بوده و حنجره و ذهنم از آن بی‌نصیب مانده. می‌رویم توی چادر. همه جمع شده‌اند. غلغله است. همه به نوبت من را دست می‌اندازند. شاید باور نکنید که یک بار هم نفهمیدم قرار است بازی بخورم. هوش آنها در بازی فوق‌العاده است. در ادامه از جزئیات این بازی‌ها هم خاهم نوشت. آنها بازی می‌کنند بی‌اینکه اعلام کنند یا حتا خودشان حواسشان باشد. کوچکترین و ریزترین تیک‌هایتان را درمی‌آورند و با بهترین بازی تحویل‌تان می‌دهند. تا بفهمید از کجا خورده‌اید بازی بعدی شروع می‌شود. یکی از آنها نی دستش است. یکی دیگر دفی را از روی پتوها پایین می‌آورد و بی‌مقدمه شروع می‌کنند به نواختن. یکی دیگر از آن وسط می‌خاند. بژی بژی آپ مه! یک پرفورمنس زنده و سرحال، نه! نه هرگز یک پرفورمنس. چون بعدی بلافاصله شروع می‌کند و سرودی به تورکی می‌خاند. بعدی آهنگی عاشقانه می‌خاند. بعدی انترناسیونال را می‌خاند. یکی دیگر آوازی به فارسی می‌خاند. به من که می‌رسد بیشتر از همیشه خجالت‌زده می‌شوم، اما نمی‌خاهم منفعل باشم. شروع می‌کنم یار دبستانی را می‌خانم دو نفر دیگر با من می‌خوانند و صدای کم‌رقم را با حنجره‌های طلایی‌شان ساپورت می‌کنند. آنها هوای هم را دارند، کوچک‌ترین ضعف‌ها هم از دیدشان پنهان نیست و پشتیبانی‌اش می‌کنند. همانطور که نقطه قوت هیچ‌کس مال خودش نیست، نقطه ضعف‌ها هم مال هیچ‌کسی نیست. همه چیز با هم متعلق به همه‌ست. یکی که تازه رسیده، ازم اسمم را می‌پرسد، قبل از اینکه سینه‌ام را صاف کنم و بگویم هاوار هستم یکی از آن بازیگوش‌های تیزشان پیش‌دستی می‌کند و به کرمانجی و با خنده می‌گوید هوال انتلکتوال، باز هم همه می‌خندیم. دیگر کم‌کم خورشید را بدرقه می‌کنیم پشت کوه‌ها. شب‌های شاخ حال‌وهوای دیگری دارد. کتاب‌هایم را درمی‌آورم و به چند نفر از هوالان کتاب‌هایی می‌دهم که حس می‌کنم ممکن است برای‌شان جدید باشد. به یکی‌شان تبارشناسی اخلاق را می‌دهم، خوشحال می‌شود و می‌گوید آیا هنوز آشوری دانش شاد را ترجمه نکرده؟ با شرمندگی می‌گویم نه و همان را بهش می‌دهم. شب را قرار است با آواز و سرود و موسیقا تا دیروقت برسانیم. آخر شب من راهی یک قرارگاه دیگر می‌شوم. من نمی‌دانم آنجا چه خبر است، حتا نمی‌دانم کجا قرار است بروم. اما ایمان دارم که به بهترین نقطه‌ی زمین می‌روم. منتظر ماشین هستم و زل زده‌ام به ماه تمام! ماه تمام! ماه تمام، که از همیشه بشاش‌تر است و صمیمی‌تر. هیچ‌گرگ خطرناکی از توی آن قرار نیست دردندگی را بدمد توی روحم. توی شاخ و نزد هوالان حتا اگر گرگی باشد دردندگی‌اش خطر به حساب نمی‌آید بلکه فقط غریزه‌ای‌ست که می‌تواند کاملن دوستانه به کارش برد.

راپورت چارم

ماشین رسیده است، من با دو تا از هوالانی که ورودی جدید هستند باید عازم شویم. آنها عازم آکادمی می‌شوند و من معلوم نیست به کجا. موقع خداحافظی یکی از هوالان که دستبندش را به من داده بود، سر می‌رسد و می‌گوید یادت نرود که داستان من را بنویسی ها هوال! می‌گویم چشم هوال. می‌گوید اگر راست می‌گویی اسم من چی بود؟ می‌گویم هوال دجله! می‌خندد و می‌گوید ها! معلوم است که حواست جمع است. دست می‌دهیم و می‌گویید: یا سرکه‌تن یا سرکه‌تن هوال. یعنی یا پیروزی یا پیروزی. با روحیه و افتخار سوار می‌شویم. توی راه قرار است يك ماشین دیگر به ما ملحق شود تا ما بخشی از مسیر را اسکورت‌شان کنیم. توی راه من به حرف‌های دو هوال جوان گوش می‌دهم. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناسند. ذوق دارند. چشم‌شان برق می‌زند. یکی از آنها که يك دختر سردشتی است اشك و خنده را با هم گره زده است و می‌گوید وقتی توی تلویزیون اعلام کردند دوستم زیلان شهید شده من مدرسه بودم. آن روز از صبحش دلهره داشتم. وقتی برگشتم و مادرم خبر را گفت من گریه نکردم هنوز هم گریه نمی‌کنم. لبخند گوشه‌ی لبش را به ما تقدیم می‌کند و با انگشتان ظریفش اشك آن یکی گوشه‌ی چشمش را پاك می‌کند و باز می‌گوید نگاه کنید من هنوز هم گریه نمی‌کنم. من گریه‌ام گرفته. نمی‌دانم چکار کنم. من هرگز سیلان این همه احساس را با هم یکجا ندیده‌ام، اما توی این دخترک هفده ساله همه‌شان با هم موج می‌زنند، می‌خروشدند و می‌درخشند. آن یکی هوال که پسری شانزده ساله است با روحیه‌ای باورنکردنی می‌گوید معلوم است که گریه نمی‌کنی خَمَلین. فرق زیلان با ما در این است که زندگی کرد و بعد مُرد، اما بیشتر مردم قبل از زندگی کردن می‌میرند. باورنکردنی هستند. این‌ها هنوز پای‌شان به آکادمی نرسیده اما انگار يك عمر توی آکادمی احساساتِ هوالتی بوده‌اند. خَمَلین از راننده می‌پرسد، هوال نازاد ما کی به هوالان ملحق می‌شویم. او که مردی جاافتاده است و کرمانجی و تورکی حرف می‌زند، می‌گوید شما فردا صبح. اما نگران نباشید، چون قبل از فردا صبح يك عالمه هوال به ما ملحق می‌شوند. بعد می‌خندد. خَمَلین با خوشحالی می‌پرسد یعنی چی؟ او می‌گوید حالا می‌بینیم. يك ساعتی هست که توی راه هستیم. يك ماشین تویوتای جنگی کنار جاده نگه داشته است. کلی از هوالان دختر و پسر دور و بر آن هستند و دارند وسایل‌شان را جمع و جور می‌کنند. ما که می‌رسیم همه هورا می‌کشند. بژی بژی می‌گویند. نگه

می‌داریم و می‌رویم پایین، همه با هم خوش و بش و بغل و بوسه و خوش آمدگویی. من کلاه سرم است. یکی از هوالان دختر که اهل بوکان است از ما می‌پرسد می‌گویند يك هوال بوکانی از تهران آمده که این هوا مو دارد، مو فروری، چرا با شما نیست؟ خملین و نیشتمان می‌زنند زیر خنده و نیشتمان کلاه را برمی‌دارد و پرت می‌کند بین هوالان و داد می‌زند که همین است. همه می‌خندیم. خیلی زیاد می‌خندیم. طوری که اگر يك کم دیرتر راه می‌افتادیم همه روده‌بر می‌شدیم. دوباره سوار می‌شویم. هوالان پشت توپوتا سوار می‌شوند، کوله‌های سبک‌بار و جمع‌وجورشان را می‌اندازند توی ماشین ما. راه می‌افتیم. هوالان آزاد می‌گوید که دو ساعت دیگر می‌رسیم. در میانه‌های راه دوباره نگه می‌داریم تا کوله‌ی هوالان را بدهیم. من هم می‌روم پایین کمکِ هوالان. وقتی که با یکی از هوالان خیلی جوان که لهجه‌ی سنندجی داشت داشتیم کوله‌اش را جمع می‌کردیم، گوشه‌ی کوله‌اش يك چتر دیدم. گفتم این برای چیست هوال! گفت برای کشف شدن. من چیزی نفهمیدم. اما به روی خودم نیاوردم. بعدن توی قرارگاه‌های دیگر ماجرایش را فهمیدم. توی راپورت‌های بعدی ماجرای کشف و انتشار را هم به تفصیل می‌نویسم. یواشکی و درگوشش بهش گفتم هوال شما همه دیوانه‌اید. رو کرد بهم و گفت کسی که به اندازه‌ی کافی دیوانه نباشد نمی‌تواند قیدِ کثافت‌های شهری را بزند و بدود پی زندگی لابلای طبیعت. مثل اینکه قرار است دم‌به‌دم و توی هر گفت‌وگویی غافلگیر و متحیر شوم. می‌گوید سرکه‌تن هوال و همه با هم راهِ يك قله را پیش می‌گیرند و می‌روند بالا. ماشین ما هم حرکت می‌کند. دو هوال جوان‌تر خابشان برده. من شیشه را زده‌ام پایین و دارم يك نخ سیگارِ رویالز را دود می‌کنم توی طبیعت. باد می‌خورد توی صورتم، رویالز سیگارِ خیلی سنگینی‌ست، امکان ندارد يك نخ بکشید و ده بار سرفه نکنید. اما من با همه‌ی توانم از جریان باد هم کمک می‌گیرم و تمام دودش را می‌دهم داخل، خبری از سرفه نیست. نمی‌دانم چرا! صدایی نیست، موتور ماشین هم حتا صدایی نمی‌دهد، اما گوشه‌هایم تمام و کمال سوختنِ تنِ رویالز و جِلز و وِلز را حس می‌کنند. صدای سوختنِ دانه‌دانه‌ی این درخت‌هاست انگار وقتی که هواپیماهای بی‌سرنشین بمباران‌شان می‌کنند، صدای سوراخ شدن زمین و آتش گرفتن گیاهانِ تابستانی‌ست انگار... با صدای هوالان آزاد که اعلام می‌کند رسیدیم هوالان، برمی‌گردم توی فضای ماشین. اینجا قرارگاه جدید است.

راپورت پنجم

ساعت از دو گذشته، یکی از هوالان که پاس می‌دهد می‌آید استقبال. من با او می‌روم. دو هوال جوانتر می‌روند يك ور دیگر. به چادر که می‌رسیم او می‌رود پی پاسش و خیلی آرام می‌گوید که يك گوشه برای خودم بخابم تا فردا صبح. همه خاب‌اند، پاورچین پاورچین وارد چادر می‌شوم، هنوز سه قدم نازکم را تمام نکرده‌ام که دو تا از هوالان مثل برق گرفته‌ها از جا می‌پرند. انگار که بوی يك غریبه را حس کرده باشند. سلام می‌کنم، پا می‌شوند و خیلی آرام خوش آمد می‌گویند، پتو و کیسه‌خاب‌شان را با من شريك می‌شوند و می‌خابیم. یکی از آنها بانه‌ای ست، یکی دیگر بوتان. یکی کرمانجی حرف می‌زند و یکی سورانی. نیم‌ساعتی همان‌طور که پهلوی هم دراز کشیده‌ایم از حال و احوال هم پرس و جو‌هایی می‌کنیم. یکی از آنها می‌گوید پس تو نویس‌کار هستی. نویس‌کار، تا حالا این کلمه را نشنیده‌ام. چقدر زیباست. نویس‌کار. می‌خابیم. خاب می‌بینم که توپ والیبالی هوالان هستم. وقتی که با دست‌های ابری‌شان اسپکم می‌زنند، به جای خابیدن روی زمین روبرو، پر می‌گیرم و کمی بال درمی‌آورم و برمی‌گردم روی پنجه‌های افسانه‌ای هوالان تیم مقابل. با هر تماس‌شان با تنم کمی بزرگتر می‌شوم و وقتی می‌خورم به تور از سوراخ‌های تور رد می‌شوم و می‌نشینم روی ساعدهایشان تا همه با هم بازی‌ای را رقم زده باشیم که نه امتیازی دارد و نه برنده‌ای، همه چیزش افزایش است و پرواز و دوباره پایین آمدن و باز بال گرفتن. توی حال و هوای والیبالی هوالان هی دارم توپ‌تر می‌شوم که کناری‌ام از جا می‌پرد و می‌گوید روژباش هوال. من هم پا می‌شوم و به بغلی می‌گویم روژباش هوال، بعدی هم همین‌طور، کمتر از پانزده ثانیه، سیزده چارده نفر همه مثل فنر از خاب پا می‌شویم و می‌رویم بیرون چادر. چند نفری از چادرهای دیگر بیدار شده‌اند و دارند هیزم می‌شکنند. می‌روم پیش‌شان. انگار که از قبل منتظرم بوده‌اند خوش‌وبش خیلی گرمی می‌کنیم و با هم بساط آتش صبحگاهی را جور می‌کنیم و کتری سراسر دودی را می‌گذاریم روی آتش. پیش به سوی يك چای گریلایی. یکی‌شان که قد بلند و صلابت خاصی دارد به کرمانجی می‌گوید ما به این کتری‌ها می‌گوییم رشو. می‌خندم و می‌گویم از رشوی خاننده هم پرجنب‌وجوش‌تر است این رشوی گریلایی. یکی دیگرشان با دست ادای دیوان زدن درمی‌آورد و چند تکه از لو-دلوی رشو را به همان شکل می‌خاند. چه انرژی‌ای دارند این‌ها این اول صبح. پا شده‌اند و انگار از انرژی آنها تازه قرار است

خورشید بیدار شود و بعد با خجالت به خاطر پرخابی اش به هوالان بگوید روزباش هوالان! همه نشسته ایم دور و بر آتش، توی گروه های پنج شش هفت نفره و صبحانه می خوریم. زیتون و پنیر و چای که با شکر و چوب های تر و تمیز هنوز-نسوخته ی کنار آتش شیرین می شوند. بعد از صبحانه با چند تایی از هوالان نشسته ایم و حرف می زنیم. یکی می آید و می گوید هوال هاوار کارت دارند، با هم می رویم بالا. مرد قدبلندی با چهره ای سیاه سوخته و اندامی سفت و کشیده و محکم نشسته روی یک صندلی پلاستیکی سفید، زیر آفتاب، یک صندلی خالی هم روبرویش گذاشته اند روی چمن ها. من هنوز نمی دانم او کیست، سرش پایین است، دست هاش روی دو دسته صندلی به یک شکل قرار گرفته اند، توی فکر است، طوری عمیق توی فکر است که می ترسم جلو بروم و از فکر پیرانمش، به کنار صندلی که می رسم از جا پا می شود و قد باشکوهش را رو می کند. تعارف می کند که بنشینم روی صندلی، معذرت خواهی می کند که دیشب تا دیروقت مشغول مطالعه بوده و تهریش یک شبه اش به خاطر این است. نه، اشتباه نمی کنم او همانی ست که صبح زود در مورد چای گریلایی با من خوش و بش کرده بود. او فرمانده است. بعدن فهمیدم که نه فقط فرماندهی این قرارگاه که فرماندهی قرارگاه های زیاد دیگر و مسئول همه ی آنهاست. به هر دلیلی که هست، من نمی توانم اسم او را برایتان بنویسم، شاید به خاطر ابهت اسمش که فقط حین تلفظ می شود حسش کرد و هیچ جراتی برای نوشتنش باقی نمی گذارد. فرمانده هوال ش.آ. می دانم که نوشتن اسمش چه بلایی سر شکوه و وقار این اسم می آورد پس به همینش اکتفا می کنم و می گذارم شما توی کف شنیدنش باقی بمانید. باور کنید من آدم بدجنسی نیستم. این اخلاقی ترین کاری ست که می توانم در حق شما و در حق این اسم بکنم. او با جدیت و با لهجه ی سورانی که از مال من خیلی بهتر است شروع می کند به حرف زدن. می گوید که زبان ما را یاد گرفته، و منظورش از زبان ما نه لهجه ی سورانی که کوردی بوکانی با همه ی ریزه کاری هایش است. موقع حرف زدن سرش پایین است. حواسش به طرز باورنکردنی ای جمع است. وقتی از چیزی می گوید پشت سر هم چند جنبه اش را می گوید. به زمین نگاه می کند. موقع حرف زدن تکان نمی خورد، هیچ ادا اصولی ندارد اما امکان ندارد هیچ کسی جلویش میخکوب نشود. صدای صاف و بی خش و پرنگی دارد، وقتی حرف می زند با اینکه نه نگاه تان می کند و نه تکانی می خورد امکان ندارد حواس تان پرت جایی دیگر شود، شما حواس تان با او خواهد بود و ذره ذره ی حرف های دقیق و شمرده شمرده اش را ریکورد خواهید کرد.

راپورت ششم

می‌گویند ما از قصد تو برای سفر به روزئاوا اطلاع داریم، از زمانی که رسانه‌ها شروع کردند به مانور روی مساله‌ی کوبانی همه می‌آیند. خیلی وقت است که کوبانی آزاد شده، توی روزئاوا ما داریم پروژه‌های دیگری را پیش می‌بریم. ما در آنجا يك ماه بود که از آبروی انسان در برابر داعش دفاع می‌کردیم، هیچ جا هیچ خبری نبود، بعد از يك ماه تازه فهمیدند آنجا چه خبر است، چوب‌پنبه‌ها را از گوششان درآوردند. بی‌خبر از اینکه يك کر برای نشنیدن چوب‌پنبه نمی‌خاهد. آنها چاره‌ای نداشتند، فقط وانمود کردند که دارند می‌شنوند، آنها هیچ چیز از صدای مقاومت کوبانی نشنیدند، همانطور که امروز هیچ صدایی از مقاومت شرناخ به گوششان نمی‌رسد. آنها کردند، انتظاری از آنها نداریم. اما شما چی؟ آیا خبری از جنگ‌هایی که در باکور به مردم تحمیل شده دارید؟ آیا کانال احساسی شما هم با مقاومت از راه دوربین‌ها و صفحه‌تخت‌های چندده و خُردی اینچی می‌گذرد؟ آیا شما هم صدای مقاومت را از بوم‌بوم انفجارها در اسپیکرهای های‌کوالیتی‌تان شنیده‌اید؟ آیا شما هم عاشق شلیک گلوله هستید و آمده‌اید هیجان‌های شهری‌تان را اینجا خالی کنید؟ اگر اینطور است بهتر است همین الان از همان راهی که آمده‌اید برگردید پی‌زندگی‌تان هوال جان! ما در روزئاوا در حال تمرین يك زندگی نوین هستیم، در آنجا جنگی نیست، هیچ نیروی جنگی هم نمی‌خواهیم. ما قصد جنگیدن نداریم. ما مشغول تشکیل آکادمی‌هایی هستیم که نزدیک به چل سال است هوالان در حال یادگیری آن هستند. سهم شما از این زندگی چیست؟ چه کمکی از دستتان برمی‌آید؟ چقدر از زندگی‌هایی که هر لحظه در اینجا ساخته می‌شود خبر دارید؟ می‌دانم که آدم درس‌خوانده‌ای هستی! هوالان ما هم همه درس‌خوانده هستیم. شما بچه‌ی محله‌ی جاده حصار بوکان هستید. هوال عاکیف را باید بشناسید. او استاد ادبیات فارسی در دانشگاه تبریز بود، او اینجا صدها نیرو تربیت کرد و بعد شهید شد. اما او نمرده، انرژی تن او توی تک‌تک ماهایی‌ست که آموزش‌مان داده است. وقتی می‌گوییم شهید نمی‌میرد باید بفهمید که کاری به کلیشه‌های اخروی و دینی نداریم. منظور ما همه‌ی زندگی‌هایی‌ست که دم‌به‌دم از زندگی‌شان به هم می‌بخشند و می‌دمندش توی تن هم. خب هوال جان، من سیگاری نیستم. راحت باش، سیگار بکش. چای می‌خوری؟ سیگاری روشن کردم. گفتم هوال من را بوی يك گل که یکی از هوالان بهم تقدیمش کرد تا اینجا کشانده، طعم زندگی شما هم من را تا

روژئاوا و باکور با خود خاهد کشاند. من نه از بوم بومها خبر دارم و نه شليك براي جذاييتي دارد. من را ادبيات تا اينجا كشانده، من با شعرهاي شيركو بيكس هزاران بار زنده به گور شده ام و انفال را مرده ام. من با خاندنِ داستانهاي هوالان زير ميز قايم شده ام تا گلوله اي بهم نخورد، سينه خيز رفته ام تا دشمن كشم نكند. من از مدياها خبري ندارم. ربطی هم به سوسولهايی که شما خوب می شناسيدشان ندارم. من عاشقِ زندگيِ هوالان هستم. کمی آرام تر می شود، چند شعر از شيركو می خاند و بعد شروع می كند به توضيح دادن در موردِ زندگيِ كومونال در بينِ هوالان كه الگوي تشكيلِ كمونها توي روژئاوا هستند. می گوید كه مبارزه براي ما يعني انقلاب، و انقلاب براي ما يعني الآن، همين الآنِ الآن و نه حتا يك ثانيه ي بعد، و يك ثانيه ي بعد باز هم انقلاب را احضار می كنيم. براي ما انقلابي بودن يعني اين. به نگري ارجاع می دهد، از سوسيولوژی آزادي می گوید و ارجاعهايی به فوكو در باره ي مقاومت می دهد. او خیلی دقيق است. دقيق تر از هر كسي كه تا بحال به حرفهايش گوش كرده ام. خیلی منسجم است. از ايده ام می پرسد و من از ساختنِ نمايشنامه هاي راديويی با صداهاي هوالان می گويم. او مثل يك دوست با من رفتار می كند، همانطور كه با باقي هوالان. می گوید به قيافات می آيد در همان مدرسه اي توي بوكان درس خانده باشی كه ديوار به ديوار يك تيمارستان است. با ذوق می گويم آره و می پرسم شما از كجا می دانيد؟ ما هميشه از روي ديوارِ مدرسه يواشكي ديوانه ها و كارهايشان را ديد می زديم. می گوید چون به اندازه ي قابلِ قبولی خل و چل هستی، با خنده. می گوید آن وقت ها كه تو خیلی بچه بودی من هر هفته سري به ديوانه هاي آنجا می زدم و مدتی با آنها می ماندم. خدای من! اين ديگر كيست. او كه اهلِ شهرِ ما نيست؟ او كه گفت سوراني و لهجه ي ما را ياد گرفته و اولش با آن صراحت كرمانجی حرف می زد. آخرش با خنده و شوخي طوري كه فكر نكنم سر كارم گذاشته می گوید كه اهلِ بوكان است. من جا خورده ام. مطمئنم كه او اهلِ بوكان است، به همان اندازه اهلِ مدرسه ي دورانِ بچگيِ ما هم هست، بيشتر از آن حتا بچه ي سنندج است و شرناخ و عفرين و شنگال. او يك وسعتِ عظيم است هوالان، او واقعن همهي جاها با هم است رقتا.

نگاهی به ساعتش می‌کند، می‌دانم که وقتش خیلی تنگ است و یک عالمه کار را باید مدیریت کند. با هم خداحافظی می‌کنیم. سری به چادر کتابخانه می‌زنم. یکی از هوالان که به تازگی عمل جراحی سنگینی را از سر گذرانده آنجا دارد استراحت می‌کند. دارد مانیفست جامعه‌ی دموکراتیک و آزاد شرق کوردستان را می‌خاند، من هم از روی دست او همان کتاب را از توی قفسه‌ها درمی‌آورم و با خودم می‌برم بیرون. چند تایی از هوالان خسته و کوفته برگشته‌اند، سر و روی‌شان خاک‌وخلی‌ست، می‌نشینند گوشه‌ای و بقیه برای‌شان غذا و آب می‌آورند. از روند پیشرفت کار می‌گویند. آنها دارند سنگ‌های دل کوه را می‌کنند و تونلی پهن برای هوالان در مواقع اضطراری می‌سازند. به قول خودشان با کوه درددل می‌کنند. می‌گویند که کوه‌ها رازشان را نگه می‌دارند. هواپیماهای بی‌سرنشین کشف وقتی سر می‌رسند همه چیز عوض می‌شود. آنها حتا حرارت بدن گریلاها را تشخیص می‌دهند، سنسورهای آنها کوچکترین حرکات را هم می‌فهمند. هوالان باید خیلی مواظب باشند. البته هوالان فکر همه جایش را کرده‌اند. آنها بیشتر از خودشان نگران درخت‌ها و گیاهانی هستند که موقع بمباران تلف می‌شوند. بعد از بمباران‌ها حاصلخیزی خاک محل انفجار از بین می‌رود. برای همین هر بمبارانی از دست رفتن بخشی از زندگی‌ست. خسته نباشیدی به آنها می‌گویم و تپه را تا جایی بالا می‌روم که بتوانم از آنجا کل قرارگاه را ببینم. بین دو سنگ خیلی بزرگ جا خوش می‌کنم، لای آنها دراز می‌کشم و کتاب می‌خانم. زیر پرواز کبک‌ها و درهم‌روی‌های بی‌پایان ابرها. با خاندن هر سطر متحیر می‌شوم و خیره می‌شوم به بیرون از کتاب، به هر جا که خیره می‌شوم باز متحیر می‌شوم و پناه می‌برم باز به سطرهای کتاب. چه نوسان هماهنگی. شبیه بازی‌ست، سریع و سازنده. از دور چند تایی از هوالان را می‌بینم که دست گرفته‌اند و دارند با هم می‌رقصند. کتاب را می‌بندم و به آنها ملحق می‌شوم، دست می‌زنم و با شادی همگانی‌شان شادی می‌کنم. قرار والیبالی می‌گذارند برای بعدازظهر. نوبت آشپزی یکی از هوالان است، می‌خاهد پلو درست کند با لوبیا. من می‌روم کمکش، از روند آماده‌سازی مواد اولیه می‌فهمم که درست بلد نیست. تصویری که او از پخت برنج دارد بی‌شک سر از کته درمی‌آورد. با هم عقلمان را می‌گذاریم روی هم و سعی می‌کنیم چیزی درست کنیم. وسطش دو تای دیگر از هوالان می‌آیند و به ما کمک می‌کنند. چیز خوبی از آب درآمده. همه می‌خورند و هر

کسی می‌رود پی‌کاری که باید. کم‌کم موعد بازی می‌رسد. ازم می‌پرسند کجا بازی می‌کنی، می‌گویم: من توپ می‌شوم. همه می‌خندند و من هم به روی خودم نمی‌آورم که جدی گفته‌ام. هوالان خیلی خوب‌اند. بازی‌شان سراسر قهقهه‌ست و لابلای این قهقهه‌ها امتیاز است که پشت سر امتیاز گم می‌شود و هیچ‌کسی اعتراض نمی‌کند. ممکن است امتیاز یک تیم بعد از خاباندن توپ توی زمین تیم مقابل پنج تا پایین بیاید، این اصلن چیز غیرممکنی نیست و بعدش تنها اتفاقی که می‌افتد قهقهه‌ای همگانی‌ست. اولین بار توی عمرم است که اینقدر توی یک بازی گند می‌زنم و هیچ‌کس نمی‌زند توی سرم. جایم را آنقدر عوض می‌کنند که بهترین جا برسد بهم. آنجا دیگر خوبم و کمتر گند می‌زنم. چه بازی پرنشاطی! چه پرش‌هایی! من چقدر قدم بلند شده. هیچ وقت فکر نمی‌کردم بتوانم با این قدم اسپک بزنم، آن هم با دست‌چپ که هرگز به هیچ‌دردم نخورده است جز تایپ کردن. بعد از بازی با چند تایی از هوالان می‌نشینیم دور آتش و با هم گپ می‌زنیم، کاشف به عمل می‌آید که روزی با یکی از همان‌ها توی تهران قرار می‌داشته‌ایم اما هیچ‌یک به روی هم نمی‌آوریم. او چند ماهی‌ست که پیوسته به ردیف مبارزان. ما توی تهران مثل دو رهگذر همدیگر را دیده بودیم، زیاد هم از همدیگر خوشمان نیامده بود انگار. چون فقط یک بار همدیگر را دیده بودیم. هرگز فکرش را نمی‌کردم که روزی گرد آتش، لابلای صخره‌ها و این نسیم خنک غروبی او را ببینم و این بار این همه همدیگر را دوست داشته باشیم. البته که او خیلی فرق کرده است. بین مردم وقتی به هم می‌گویند که تو خیلی عوض شدی، منظور این است که دیگر آدمی که بودی نیستی و بهتر است حواست به خودت باشد. اما بین هوالان عوض شدن هم یک خاست است هم یک آرزو هم یک تلاش، آنها هر یک هر روز عوض می‌شوند و وقتی به هم می‌رسند از این بابت شوکه نمی‌شوند. برای آنها پیش‌فرض همیشگی بر عوض شدن است. بهش می‌گویم که تو خیلی عوض شدی هوال، با زیرکی خاصی که محصول همین عوض شدنش است چشمکی می‌زند و می‌گوید امیدوارم تو هم روزی عوض شوی، اینقدر عوض شوی که دیگر نشناسمت.

راپورت هشتم

همه نشستیم توی چادر تلویزیون. هوالان می‌خواهند فیلم ببینند. فیلمی که دیشب بیشترش را دیده‌اند و فقط بیست دقیقه‌اش مانده. گویا دیشب هوال تاگر خابش برده و هوالان فیلم را متوقف کرده‌اند که ادامه‌اش را امشب ببینند. فیلم در مورد يك کمونیست روس است که توی آمریکا گیر افتاده و برنامه‌ی فرار از زندان دارد. نمی‌دانم چرا هوالان اینقدر مشتاق‌اند ببینند که آخرش چه می‌شود و این کمونیست فراری نقشه‌اش را چطور پیش می‌برد. من می‌دانم که او فرار می‌کند. اما هوالان نمی‌خواهند این را از قبل بدانند و دوست دارند که ثانیه‌به‌ثانیه‌ی هیجانات این فراری را بکشند توی کوهستان. فیلم تمام می‌شود و کمونیست ما از راه‌های آبی درمی‌رود. همه هم خوشحال‌اند و هم توی فکر. من می‌روم بیرون که سیگار بکشم هنوز سیگارم را آتش نزده‌ام که یکی از هوالان می‌گوید برو دم چادر بکش، شب‌ها اینجا به خاطر هواپیماهای کشف نباید سیگار بکشیم. گفتم که آنها فکر همه جایش را کرده‌اند. این دلچسب‌ترین تذکری بود که توی تمام عمرم شنیده بودم. با اشتیاق رفتم دم چادر و شروع کردم رویالز را دود کردن. کسی می‌آید و می‌گوید باید عازم يك قرارگاه دیگر شوی هوال هاوار. در حال جمع‌وجور کردن کوله‌ام هستم که دو نفر از راه می‌رسند و می‌گویند ورودی جدید هستند. در همان چند دقیقه‌ای که فرصت آشنایی داریم با هم رفیق می‌شویم. آنها سرشارند از روحیه و انگیزه‌ی مبارزه. تازه نفس و قهقهه. با همه خداحافظی می‌کنم و می‌روم سمت ماشین، آنجا هم با چند تایی از هوالان دست می‌دهم و برای هم آرزوی سهرکه‌تن می‌کنیم. یکی از هوالان می‌گوید نمی‌خواهی بدانی کجا می‌روی؟ من هم با زیرکی‌ای که از خودشان تزریق شده توی رگ و پی‌ام می‌گویم: به بهترین نقطه‌ی عالم هوال. تا از پهنه‌ی آن، ماه دورویه، خورشید سوزان و ستارگان یخ‌زده را ببینم! البته اینها را با کانال نخ بادبادک اسماعیل از روی زندگی هوالان می‌گویم که از تهران دستم گرفته‌ام و حالا حالاها قصد ندارم ولش کنم. سوار می‌شویم. شب را رسانده‌ایم تا دیروقت. هوال نازاد خیلی خسته است، از صبح در حال رفت و آمد بوده بین قرارگاه‌ها. این آخرین مسیر را با هم می‌رویم. يك ساعت و خُردی را از توی جاده‌های نصف‌خاکی و نصف‌سنگ و کلوخ حرکت می‌کنیم. به جایی می‌رسیم که هیچ راهی برای ماشین ندارد. نگه می‌داریم و پیاده راه می‌افتیم. همه جا تاریک است. صخره‌ها را درمی‌نوردیم رو به بالا. هوال نازاد چراغ‌قوه‌ای در دست گرفته که آن را هم

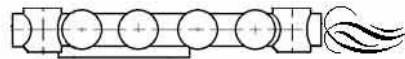
رو به پشت برا من نگه داشته است. خودش چشم بسته این راهها را می رود و می آید. من پا جای پاهای قوی او می گذارم و خیالم راحت است که هیچ اتفاقی برایم نمی افتد، وقتی تکه ای از صخره های زیر پایم شکست و داشتم لیز می خوردم، توی کسری از ثانیه برگشت و دستم را گرفت و من را کشاند بالا. نگرانی بی مورد ممنوع، تا زمانی که هوالی در نزدیکی شماست هیچ اتفاق خطرناکی قرار نیست بیافتد. به بالای بالا رسیده ایم، هوال نازاد سردش نیست، من کمی سردم است. آن بالا محل تلاقی بادهای سرد کاتوره ای درهم و برهم است، اما سوز سرمایش چیزی شبیه به جرات را می دمد توی تنم. سوزش را دوست دارم و در برابرش عضله هایم و خودم را تنگ نمی کنم، دست هایم را باز می کنم به دو طرف و چشم هایم را می بندم. آسترهای پالتویم را می سپرم به دست باد، با چشم بادبادک شاهرودی در همسایگی ماه این تصویر را دیدم و آرزویم را می ریزم توی نخ بادبادک که ای ماه دورویه من را همینجا مثل یک مجسمه خشک کن تا حامل این تصویر زیبا باشم برای هوالان تا هر چند سالی که هیچ بمبی پیکرم را در هم نشکنند. ماه دورویه نمی پذیرد و از همان کانال پیامی می دهد بهم که برو، ادامه بده، ادامه بده تا پهنه ی بهترین نقطه ی عالم. می رویم. به چادر هوالان می رسیم، همه خاب اند. اینجا یک چادر موقت است، چون هیچ چادر دیگری دور و برش نیست. تعداد زیادی از هوالان تودرتو و بی هیچ وسیله ی گرمایی جز پتوهایشان کنار هم خابیده اند. از شکل خابیدنشان معلوم است که چقدر خسته اند. با هوال نازاد پتوی هوالی که مشغول پاس دادن است را می گیریم و کنار هم می خابیم. امشب هیچ هوالی را از خاپ نپراندیم، از این بابت خیلی خوشحالم، اما تن های خسته ی هوالان هر لحظه از این خوشحالی من کم می کند و می گویم ای کاش هر چه زودتر صبح شود و روژباش های هوالان را از توی تن های همچون فنرشان دوباره بشنوم و جهش های نرم و نازکشان را دوباره حس کنم.

چشمم را باز می‌کنم، کنارم هیچ کسی نیست. از جا می‌پریم و اطرافم را نگاه می‌کنم. هیچ کسی نیست. همه رفته‌اند. یعنی هوآلان بیدار شده‌اند و روزباش‌های انرژیک‌شان را به هم تحویل داده‌اند و من را همین‌طور خاب برده است؟ دلم گرفته، راستش را بخواهید کمی بغضم هم گرفته. پا می‌شوم و می‌دوم سمت بیرون چادر. می‌دانم که هوآلان هیچ‌کس را تنها نمی‌گذارند، این را نباید مانند امیدی توی دل‌های نازک بفهمید، برای من دیگر تبدیل به یک باور شده است. باور دارم که تنها نمی‌مانم. دم در چادر که می‌رسم بوی هوای روشن و صدای دو نفر از هوآلان دختر می‌آید. با شرمندگی می‌گویم روزباش، آنها با خوش‌رویی جوابم را می‌دهند و می‌گویند که هوآلان رفته‌اند برای کار. یک کم دیگر تا یک چای با هم بخوریم هوآلان‌ها می‌آید و با هم می‌روید. می‌گویند بهتر است توی چادر بمانم، با دلی شادان برمی‌گردم توی چادر و پتو را جمع می‌کنم و می‌گذارم سر جای خودش، دفترچهم را درمی‌آورم و چیزهایی برای خودم می‌نویسم. یکی از هوآلان با دو تا چای می‌آید و می‌پرسد که چکار می‌کنی هوآلان. می‌گویم نمی‌دانم، اگر نویس هم کار باشد دارم می‌نویسم. با شادابی و خوش‌رویی جواب می‌دهد معلوم است که نویس هم کار است. بخشی از زندگی ما توی آکادمی‌ها با نویس سر و کار دارد هوآلان. بنویس! تا یک سیگار بکشم هوآلان‌ها هم آمده و با هم راه می‌افتیم سمت قرارگاهی که قرار بود دیشب بهش برسیم. به آنجا که می‌رسیم عده‌ای دور هم نشسته‌اند و دارند در مورد پوپولیسم بحث می‌کنند. همه خیلی شوخ‌اند و منظورشان را با انعطاف بالایی در بیان می‌رسانند به هم. اوضاع من را هم پرس و جو می‌کنند، خیلی مختصر. آنها از مصاحبه با میکله‌هارت در مورد روزئاوا حرف می‌زنند. نظرشان این است که قرار نیست این جنبش از آن‌ها و شرح داده شود. نه که ممکن نباشد، نه! می‌گویند آنها هنوز داده‌ی کافی برای تحلیل وضعیت روزئاوا در دست ندارند. یکی‌شان معتقد است که حتا اگر داده‌های کافی موجود باشد، هنوز به تحلیلی دقیق از سمت فیلسوف‌ها خوشبین نیست. می‌گوید شرط اصلی چنین تحلیلی در اختیار داشتن تجربه‌های زنده از حیات مردم روزئاوا است. اضافه می‌کند که منظورشان از این حرف در افتادن به این ابتدال نیست که تا چیزی را تجربه نکنی حق نداری در مورد آن نظر بدهی. پیشنهادش برای انتقال این تجربه‌های زنده ادبیات است و سینما. مثالش هم سینمای سولاناس است. بحث آنها به سینما می‌کشد و در مورد

خیلی از سینماگرها حرف می‌زنند. کم‌کم فضای بحث را عوض می‌کنند و هر کدام راهی می‌شوند برای کاری که باید. من می‌مانم و چریکی که اهل سوادکوه است. او از سال 1995 توی په‌که‌که است. کرمانجی و تورکی و فارسی و عربی را به خوبی حرف می‌زند. با هم فارسی حرف می‌زنیم. او می‌گوید زمانی که به حرکت پیوسته یک مارکسیست‌لنینیست بوده و آن موقع په‌که‌که تنها جنبش زنده‌ی چپ در دنیا بوده. او به تنهایی بخشی از تاریخ معاصر خاورمیانه است. همه جا رفته و توی نقطه‌نقطه‌ی آن زندگی و مبارزه کرده است. وقتی از حس اول صبحم و تنهایی کاذبم باهاش حرف می‌زنم رویش را برمی‌گرداند و می‌گوید نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنی. می‌گوید برای ما این چیزها وجود ندارد. یادِ جواب ساعدی می‌افتم که وقتی خبرنگاری از او می‌پرسد آیا شما توی زندان کسی را لو داده‌اید؟ جواب می‌دهد، نمی‌دانم از چی حرف می‌زنی، چنین چیزی وجود ندارد، هیچ وقت هیچ‌کس هیچ‌کس را لو نمی‌دهد، این حرف‌ها مزخرف است. لودادن برای ساعدی به همان اندازه‌ای وجود ندارد که برای هوالان تنهایی. چه در دنیای واقع چه در دنیای کلمات و چه در عالم مفاهیم. او معذرت می‌خواهد و می‌گوید باید برود هیزم بشکند، تبرش را برمی‌دارد با دست راست دسته‌اش را گرفته و با انگشت‌های دست دیگرش لبه‌ی تبر را چند بار از این ور و آن ورش لمس می‌کند، تبر را می‌گذارد روی دوشش و راه می‌افتد سمت هیزم‌ها. من هم با او می‌روم، او می‌گوید توی این بیست و چند سالی که در شاخ با هوالان زندگی کرده، به قولِ خودش یاد ندارد یک بار حتا یک شاخه‌ی زنده را قطع کرده باشد. آفتاب درست در وسط آسمان است، دو پایش با سطح زمین مثلثی متساوی‌الساقین با زاویه‌ی راس حدودن سی‌درجه ساخته‌اند، با دست‌های زبر ولی زرنکش تبر را تا بالای سرش می‌برد سرش را بالا نگه داشته طوری که اشعه‌های آفتاب مستقیم می‌خورند توی چشم‌های قهوه‌ای رنگ و ریش سیبیل سراسر سفیدش و همه با هم در نهایت امانت نور خورشید را بازتاب می‌دهند. اگر شما عکاس باشید به همینش اکتفا می‌کنید و پی‌دنباله‌ی حرکت او را نمی‌گیرید. اما او اهمیتی به لحظاتی که قرار است از دست بروند نمی‌دهد و بیشتر به فکر آینده است، از آن بالا، دقیقن توی این عکس بی‌همتا، با سریع‌ترین و شدیدترین حرکت ممکن تبر را می‌کوبد روی تنه‌ی کلفت قطع‌شده‌ی درختی که سال‌هاست مرده اما می‌خواهد آتش گریلاها باشد و شعله‌هایش را تقدیم دورهم‌نشینی‌ها و رقص‌های آنها کند.

تاسیسات این قرارگاه هنوز به راه نیست، هوالان همین دیروز به اینجا رسیده‌اند. آنها با سرعت بالایی مکان قرارگاه‌هایشان را عوض می‌کنند. چند روز می‌سازند، چند روز با هم زندگی می‌کنند و بعد رها می‌کنند. آنها استادِ بخشیدن و جا گذاشتن چیزهایی هستند که می‌سازند. یکی از هوالان تازه از آکادمی برگشته، او به قول خودش ریفرش شده، هوای تازه‌ای ست توی جمع. سیگار را ترك کرده و فندكِ خیلی زیبایی را می‌بخشد به من. با خودش يك عالمه کتاب آورده و نتایج آکادمی چندماهه‌اش را با هوالان در میان می‌گذارد. بسیاری از آکادمی‌ها هیچ استادی ندارند، عده‌ای حول موضوعی خاص جمع می‌شوند و در باره‌ی آن دست به پژوهش می‌زنند و آخر کار نتایج به صورت جزوه یا کتاب بین هوالان منتشر می‌شود. نتایج پژوهش آنها هنوز منتشر نشده، اما یکی از اعضا حی و حاضر اینجاست و با گشودگی تمام همه‌ی آنچه دستگیرش شده را می‌بخشد به هوالانی که همیشه تشنه‌ی آکادمی هستند. دو نفر دیگر از هوالان فردا پس فردا عازم آکادمی می‌شوند. همه چیز بین آنها بیش از حد تصور زنده و شاداب است. حتا گربه‌ی شیرینی که از این قرارگاه به آن یکی با این هوالان جابجا می‌شود. او اسمش چتو ست، وقتی هوالان دور هم جمع می‌شوند حتمن جایی برای چتو هم در نظر می‌گیرند او به شکل باورنکردنی‌ای با کلاس است. اگر کمی بهم مجال بدهید اغراق می‌کنم و می‌گویم چتو يك جنتمن آداب‌دان است. او در عین بازیگوشی‌ها و ورجه‌وورجه‌ها و ملوس‌بودنش همه‌ی قوانین را رعایت می‌کند. با هوالان غذا می‌خورد، با آنها می‌خابد و بیدار می‌شود. تنها چیزی که او را از بقیه‌ی هوالان جدا می‌کند این است که يك کم زودتر از هوالان بیدار می‌شود، اما هوالان فکر اینجایش را هم کرده‌اند و هر روز هر کسی که مسئول آشپزخانه باشد با چتو از خاب بیدار می‌شود و آتش را برای او می‌گیرند تا چتو با کمال آرامش دوروبر آتش خودش را لوس کند و میو میو کند. چتو خیلی کم شکار می‌کند و ترجیح می‌دهد وقتش را با هوالان بگذراند، او با همه‌ی آنها دوستی‌های صمیمانه‌ای دارد. من در حال بازی با او هستم، سرم را بلند می‌کنم و می‌بینم یکی از هوالان عکسی از من و چتو می‌گیرد و با خنده و شیطنت می‌گوید نگران نباش عکس نگرفتم. بعد بلافاصله اضافه می‌کند که چکار کنم، رادیو ام از امروز صبح از کار افتاده، نمی‌توانم موسیقا گوش کنم یا باید خودم بخانم یا با این دوربین ور بروم. و بعد خودش می‌خاند، می‌گوید این

آهنگ را امروز روی بلندای يك درختِ گردو تمرین کرده و یاد گرفته، عکس درخت گردو و جایی را که روی آن نشسته بوده بهم نشان می دهد. دیگر من هم عادت کرده ام از دیدن آنها روی ارتفاعات غیرممکن تعجب نکنم، رفتن تا آن بالا و تازه آنجا تمرین آواز کردن برای او مثل نفس کشیدن طبیعی و غریزی است. چه صدایی دارد. می گوید این آهنگ را همیشه برای یکی از دوستانش می خوانده که توی يك راه پیمایی هشت روزه شهید شده. دوباره همان را می خاند و تقدیمش می کند به رودخانه ای که جان دوستش را گرفت، این بار خیلی پرشورتر می خاند. می گوید هشت شب تمام از شش عصر تا شش صبح راه پیمایی کرده اند در حالی که دو هوال مجروح هم با آنها بوده اند، از کمین هایی می گوید که با چه تریک هایی از آن جان سالم در برده اند و این دو هوال مجروح را به جایی رسانده اند که باید. او می گوید از آن روز دیگر به جای او هم زندگی می کنم. گریلاها وقتی يك هم سنگر را از دست می دهند تنها چیزی که به آن فکر می کنند مبارزه و زندگی به جای هر چند نفری است که از دست رفته اند. بین هوالان کسی برای کسی دیگر عزا نمی گیرد آنها به جای هم می جنگند. وقتی به هر دلیلی، حالا این دلیل انفجار گلوله ای توی سینه ی رفیق باشد یا به اسارت بردنش یا اعزامش به نواحی دیگر یا افتادنش توی گلوی يك رودخانه ی خشمگین، مجبور شوند از هم جدا شوند تنها اتفاقی که می افتد مضاعف شدنشان است. این بخشی از تربیت احساساتی است که محصول په که که است و هیچ ربطی به گندابِ عواطف عصری که ناچاریم در آن به سر ببریم ندارد. به همین خاطر امکان ندارد شما با هوالی روبرو شوید و حس نکنید که يك جمعیت چندین نفره توی او می جوشد. این نهایت سرخوشی است، هیچ فردی بین هوالان وجود ندارد. آنها هر کدام به تنهایی يك دسته اند، يك دسته از روحيات و عواطف پر شمار و گه گاه متناقض! برای همین وقتی یکی دیگر از هوالان از خاطراتش می گوید و ادعا می کند که چند کیلومتر را دویده و خودش را به منطقه ای امن رسانده در حالی که هر دو پایش شکسته، من شاخ در نمی آورم. هر دو پایش به خاطر پریدن از روی يك صخره شکسته و بعد چند کیلومتر را دویده تا خودش را برساند پيش باقي هوالان. مزخرف مطلق است اگر فکر کنیم معجزه ای در کار است. قضیه به سادگی تمام این است که هوالان مثل آب خوردن پاهای هم را قرض می گیرند و با آن کیلومترها می دونند. این مضاعف شدن ها راز بیرون پریدن از لاک های متعفنِ بیش از حدِ ممکن انسانی است. رهایی از چنگ بندهای خصوصی ایست که نهادها و آموزش های جوامع مدرن توی هر بدنی می کارند و سرمایه گذاری می کنند تا سودش را قسط به قسط هر ماه یا هر هفته پس بگیرند و به ریش تنهایی مان بخرند.



www.mindmotor.biz